

آیند. به راستی که او زنی است که باید خاموش کرد و درهم شکست. و خشونت گفته‌های او، به شیوه خود، مبین اقراری است: اقرار به نگرانی، به اضطراب رزا که احساس می‌کند خطرات و رو در رویهای تسکین ناپذیر سربر می‌آورند.

او بلند و نیشدار سخن می‌گوید، فریاد می‌زند، چرا که می‌خواهد اعلام خطر کند، پرده دری نماید، هشدار دهد.

او به فرانتس مهرینگ می‌گوید: «ما باید چشم به راه مبارزات و اصطکاکات مداومی باشیم... ما به دوره‌ای نزدیک می‌شویم که در آن توده حزبی نیازمند یک جهت‌گیری فعال، بی‌رحمانه و دورنگر خواهد بود؛ در جایی که ارگانهای رهبری کننده ما - رهبری حزب، به پیش و روزگار نو - هرچه بیشتر می‌گذرد، حقیرتر و بی‌جریزه‌تر می‌شوند و خرفت سازی پارلمانی ابله‌ترشان می‌سازد». زیرا که رزا هرچه اعتمادش به حزب خود کمتر می‌شود، در گفته‌های خود افراطی‌تر می‌گردد، در همان حال که وضعیت آلمان و جهان به نظرش بیش از پیش خطرناک می‌آید.

در واقع، هزار نشانه‌گویای این امرند که پس از بحران مراکش - که در ۴ نوامبر ۱۹۱۱، از طریق سازشی با فرانسه حل و فصل می‌گردد - تنشهای بین‌المللی شدت می‌یابند و ویلهلم دوم و «اطرافیان صاحب نفوذ» او تصمیم می‌گیرند که کشور را درگیر جنگ سازند.

به یقین، رزا، همچون تمامی رهبران سوسیال دموکرات، مقاصد امپراتور ویلهلم و مشاورانش را نا دیده می‌گیرد.

او چگونه می‌تواند تصور کند که امپراتور و حکومت وی تصمیم گرفته باشند فرصت مناسبی به چنگ آورند و کشور را درگیر یک کشمکش سازند؟ و البته فرصتها کم نیستند - در ۱۹۱۲ و ۱۹۱۳ دو جنگ بالکان در می‌گیرند و مونتنگرو و بلغارستان، ترکیه و یونان را در خود درگیر می‌کنند.

در این چشم انداز، قدرت در پی آنست که اعتبارات نظامی را افزایش دهد، بر عده ارتشیان بیفزاید (مجلس ملی در همان فوریه ۱۹۱۱ بدان رأی می دهد) و بخصوص کشور را آماده کشمکش سازد.

فون مولتکه، فرمانده کل ستاد، تصور می کند که باید «ملت به اتفاق و به اشتیاق سلاح در دست گیرند». و ویلهلم دوم موضوع این بسیج عقیدتی را ارائه می کند: جنگ ژرمنها علیه اسلاوها.

یک دستگاه قالب گیری افکار عمومی به تمامی سازمان می یابد، هم به شیوه ای سنجیده و جهت یافته و هم به خاطر این که، در آشفتگی مسلط بر ملت های اروپایی در سپیده دم سده بیستم، ناسیونالیسم به عنوان یک دستاویز و نوعی از فرار به جلو پدیدار می گردد.

فلان عضو حزب لیبرال آلمان مجله ای تأسیس می کند که نام پانتر بر خود دارد، و این به یاد حادثه افادیر است. یونکرزها و نمایندگان صنعت سنگین در یک «کارتل» گردهم می آیند؛ این تجمع در طلب آنست که بر حکومت سنگینی نماید تا آنکه حکومت سیاست اجتماعی خویش را که بسیار آشتی جویانه تلقی می شود، تغییر دهد و بر اراده توسعه ملی تأکید ورزد. انجمنهای میهن پرستانه ایجاد می گردند.

برای یک ناظر دقیق زندگی سیاسی همچون رزا، این علایم چشمگیرند: لغزشی به سمت راست در جریان است؛ اسلوب جدیدی عرض اندام می نماید، که در آن نظامی گری و میهن پرستی افراطی نقش اساسی را بازی می کنند، و نیز اراده هنگ هنگ سازی کشور به این هدف که جنگ را تدارک ببینند.

بدین ترتیب، رزا، بیش از هر زمان، میان سیاست داخلی و سیاست خارجی پیوند برقرار می کند. کاری که حزب سوسیالیست، به هنگام بحران مراکش، از آن سرباز زده بود.

علاوه بر این، نشانه های پس روی اقتصادی رخ می نمایند. دستمزدها درجا می زنند و تعداد بیکاران افزایش می یابد. توده های آلمانی، که میان زمزمه های

جنگ، تبلیغات ناسیونالیستی و دشواریهای فزاینده زندگی روزمره گرفتار آمده‌اند، تردید می‌کنند، و اضطراب در پیکره اجتماعی جریان می‌یابد. از همان ماه اوت ۱۹۱۱، رزا می‌نویسد: «سیاست امپریالیستی محصول عادی و ضروری تحول سرمایه‌داری است».

و در ژانویه ۱۹۱۲، آنگاه که به عنوان اعلامیه نویس، مرگ تیره بختان آسایشگاه شبانه برلین را حکایت می‌کند، برای اینست که افکار عمومی را بیدار نماید؛ او به منظور این که توده‌ها را از خود بیرون بکشد می‌نویسد: «در حال حاضر کاری که باید کرد اینست که پیکره‌های مسموم بی‌پناهان برلین را، که گوشت گوستمان و خون خونمان هستند، بر سر هزاران دست پرولترها بلند کنیم و در این سال جدید مبارزه حمل نماییم».

پس رزا مصمم است که خود را به تمامی به این پیکاری که به نظر او به لحظه قطعی نزدیک می‌شود تقدیم نماید.

او می‌گوید: «کارم از حد فزون است». و به یک رفیق رومانیایی می‌نویسد: «در اینجا، در آلمان، به نظر می‌آید که هرگز استراحتی به خود نخواهیم دید... بیهوده است که از این امر شکوه کنیم، به نظر می‌آید که این قانون رشد حزب ما باشد». او در تلاش است؛ کارزار انتخاباتی ماه دسامبر ۱۹۱۱ و ژانویه ۱۹۱۲ به حرکتش آورده است؛ او از هر گردهمایی برای انتقال تحلیل‌هایش بهره می‌برد. حتی یک روز استراحت ندارد. «از شش ماه پیش، تمامی شبهای میان اول دسامبر و ۱۲ ژانویه اشغال شده‌اند».

آنچه برای رهبران محلی که به او روی می‌آورند اهمیت دارد، کمتر حرفه‌ای است که می‌زند و بیشتر این است که آنجا باشد، در یک گردهمایی حزب، و با حضور خویش فقط، دیگران را به رأی دادن به سوسیال دموکراتها ترغیب نماید. این نامزدهای انتخاباتی، این مسئولان منطقه‌ای، واقع‌گرا هستند: به محض آنکه رأیها در صندوق افکنده شوند، به محض آنکه نمایندگان انتخاب گردند،

گفته‌های رزا فراموش خواهند شد، و سیاست از نو به توسط مردان جدی و مسئول هدایت خواهد گردید.

رزا محاسبه آنها را نادیده نمی‌گیرد: او منطق دیگری دارد. تصور وی اینست که بذر هرایده، که در میان «توده‌ها» افشانده شود، جوانه خواهد زد. از این روست که او به نفع حزب سوسیال دموکرات وارد کارزار می‌شود.

و انتخابات ژانویه ۱۹۱۲ پیروزی برای SPD هستند: ۴۲۵۰۰۰۰ رأی و ۱۱۰ منتخب - تعداد نمایندگان قبلی ۴۳ نفر بودند. این امر گروه پارلمانی سوسیالیستی را مهمترین گروه مجلس ملی می‌سازد؛ واقعه غافلگیر کننده‌ای که محافل محافظه‌کار را نگران می‌نماید و رهبران حزب را آسوده خاطر می‌کند: تاکتیک آنها به ثمر رسیده است. همان طور که کائوتسکی نوشته بود، آنان بر طریق قدرت گام می‌زنند.

اینان، برای این که پیرویشان در دور دوم را تکمیل نمایند، با «ترقی خواهان» راست میانه به توافقاتی می‌رسند، بدین امید که نامزدهای کاتولیک و محافظه‌کار را شکست دهند. اما پیروزی به شکست و هزیمت بدل می‌گردد: انتخابگران سوسیالیست به ترقی خواهان رأی می‌دهند، اما رأی دهندگان راست میانه آرایشان را به سود سوسیالیستها به صندوقها نمی‌ریزند.

بدین ترتیب، تمامی استراتژی رهبری حزب سوسیالیست با سد و مانع روبرو می‌شود: شایدمان سوسیالیست، به محض آنکه به نیابت ریاست مجلس ملی انتخاب می‌گردد، ناچار به استعفا می‌شود، چه نمایندگان «میانه» ناسیونال - لیبرال حمایت خود را از او سلب می‌نمایند.

حزب سوسیال دموکرات فاتح و انبوه، از کار افتاد و به رغم پیرویش، تحقیر گردید و در استراتژی گرفتار آمد که او را به ناتوانی یا به حمایت از «احزاب» دست راستی محکوم می‌کرد.

اما، در همان حال، این صدوده نماینده از اعتبار نامه خود مغرور بودند، و از

این که نقش خویش را بازی می‌کنند، راضی؛ اینان این احساس را داشتند که نیروی راستین حزب هستند، و بیش از پیش بر آن سنگینی می‌کنند. رزا چنین به استهزای آنان پرداخت: «خنده‌آور است که ببینیم عنوان عضو مجلس ملی یکباره تا کجا عقل از کله همه آدمهای شجاع می‌پراند!»

اما آیا او می‌توانست سرمستی را که ظواهر قدرت و نیز تشریفات به بار می‌آوردند درک کند؟ آیا می‌توانست تصور نماید که تنها همین امر که مردان راهروهای مجلس ملی رفت و آمد کنند، از جانب پرده داران مجلس با آنان به ادب رفتار شود، از مزایای کوچک شغلی برخوردار گردند و شخصیت رسمی باشند، بسیاری از اینان را دگرگون خواهد کرد؟ این رزمندگان شرافتمند را که «نظام» اجتماعی و نهادهایش پیکارگری، سرسختیها و عقایدشان را ضعیف خواهد نمود تا سرانجام هضمشان کند.

او در نقطه مقابل چنین میلی به احترامات فائده قرار داشت؛ بیش از اندازه روشنفکر بود که تمیق گردد؛ بیش از اندازه فردگرا بود که به یک گروه و قواعدش سر بسپارد؛ بیش از حد مغرور و بیش از اندازه روشن بین بود تا خود را به دست فساد بسپارد. او برگزیده بود که درون حزب باشد و با این وجود، بنا به همه اعتقاداتش، تحلیل‌هایش، هوش و روحیه‌اش، بیرون از آن بود، در مجموع در اقلیت، و حاشیه نشین.

پس او جز این که از این اکثریت حزب پیوند بگسلد کاری نمی‌توانست؛ آگاه از این که خود را در معرض حملات قرار می‌دهد - همچون رفیقش فرانتس مهرینگ - از آن زمان که «بی رحمانه به ساحت مقدس خرفتی پارلمانی خدشه وارد می‌کند».

بنابراین او به این تاکتیک سیاسی حمله کرد؛ همان که حاصلش این بود که حزب خود را به خاطر میانه «لیبرال» و «ترقی خواه» به مخاطره اندازد، بی آنکه،

در برابر، چیزی به دست آورد.

آیا او را متهم می‌کردند که واقعیت را نمی‌شناسد، که یک زنِ خطابه‌ها و رؤیاهاست؟

او با نیش و کنایه به افشای اتحاد انتخاباتی چنین بی‌ثمری با احزاب میانه می‌پرداخت و پاسخ می‌داد: «مصالحه‌های عملی را در وهله اول باید از روی نتایج عملیشان داوری کرد». او در برابر عبارات این توافق انتخاباتی از کوره در می‌رفت؛ غیر ممکن بود آنها را خواند، «بی‌آنکه از شرم و از خشم سرخ گردید». در برابر این شکست رهبری حزب، که پیروزی انتخاباتی دور اول را می‌زدود، او خود را در موضع قدرت احساس می‌کرد، و یک بار دیگر به درس دادن می‌پرداخت، و چنین مدعی می‌شد: «اندکی دسیسه چینی کمتر در راهروهای پارلمانی...، اندکی محاسبه بیشتر در دراز مدت، اندکی توجه بیشتر به عوامل تعیین کننده مبارزه طبقاتی؛ اینست آنچه در دوران بزرگی که در آن به سر می‌بریم مورد نیاز ماست».

«دوران بزرگ؟» او تا آن حد بدان تمایل داشت که تصور می‌کرد «گردباد» فرا می‌رسد. کافی بود که نمایندگان حزب در برلین، در مارس ۱۹۱۲، قطعنامه‌ای را علیه تفاهم انتخاباتی دستپخت رهبری تصویب کنند تا او به شوق آید و فریاد کشد: «پیروزی بزرگ!»، یا این که به فرانتس مهرینگ بگوید: «توده‌ها پشت سر ما هستند و رهبری دیگری می‌خواهند».

او امیدوار بود، او به این امر باور داشت.

و در همان حال، به عنوان روشنفکر و به عنوان «نظریه پرداز»، متقاعد شده بود که «در پارلمان نیست که مسائل بزرگی که به سرنوشت پرولتاریا مربوطند حل و فصل می‌گردند. تنها یک انقلاب مردمی می‌تواند آزادی را برای توده‌های کار و زحمت به ارمغان آورد».

پس می‌بایست که حزب تاکتیک خود را عوض کند. او تکرار می‌نمود: «باید

یک گام بزرگ به پیش برداشت». و در درون حزب، آنان که همچون او می‌اندیشیدند، می‌بایست موضعشان را حفظ نمایند؛ او به مهرینگ می‌گفت: «نباید به اندازه یک بند انگشت کوتاه آمد، و مثلاً نباید از مجله روزگارانو استعفا کرد، تا این که به ناتوانی ناشی از کهنسالی تسلیم نگردد».

وقتی که سخن بر سر مواضع سیاسی بود، رزا هرگز مهربان نبود. اما آیا او یک بار دیگر در اثر توهماتش کور نشده بود؛ او که بس که میل داشت «توده‌ها» را در جنبش بیابد، بیش از این که خودشان را ببیند خوابشان را می‌دید؟

بهرحال، فرجه او برای مانور در درون حزب، اکنون که او از حمایت رهبری محروم می‌گردید، تنگ می‌شد. و نخست از این رو که حزب تغییر می‌کرد. گروه پارلمانی، که از صدوده نماینده‌اش نیرو گرفته بود، بیش از پیش بر تصمیمات سنگینی می‌نمود. او یک نیروی محافظه کار بود که طبعاً در نظام ادغام شده بود. مرگ رهبران قدیمی - رئیس حزب پاول زینگر در بهار ۱۹۱۱، و بعد بویژه اوگوست بیل در ۱۳ اوت ۱۹۱۳ - این مردان را در مواضع هدایتی قرار می‌داد، کسانی چون ابرت، شایدمان و نوسکه را که به صعود در سلسله مراتب آغاز کرده بودند.

آنها با بیل تفاوت داشتند. این مرد، با چهره ظریف و موهای سپیدش نوعی نجابت کارگری را تجسم می‌بخشید، وفاداری به اصول را - که البته غالباً با یک مهارت زیرکانه عجین بود -، احترام به دیگران را، هم و غم گشاده نگاهداشتن باب مباحثه را، کاملاً در چهارچوب سنت سوسیال دموکراسی. در برابر تابوتش، در زوربخ - جایی که در گذشته بود - رزا سر فرود آورد؛ او می‌گوید: «مدت زیادی در برابر تابوت ماندم، باشکوه بود، باز هم زیباتر از وقتی که زنده بود».

جانشینان بیل، ابرت‌ها، شایدمان‌ها، نوسکه‌ها، اتو براون‌ها مردانی هستند که

در حزب «مدارج ترقی را پیموده‌اند».

اینها، کارگران قدیمی - ابرت زین و برگ‌ساز، شایدمان متصدی چاپ سربی و نو سکه هیزم شکن -، از برکت حزب و قدرت است که شرایطشان عوض شده است.

اینان مردان قدرت و دستگاه حزبی هستند. اینان کمتر در اندیشه بحث می‌باشند و بیشتر در فکر کنترل بخشها، روزنامه‌ها و کنگره‌ها. تا آن حد که رزا لوگزامبورگ موفق نخواهد شد که حتی به نمایندگی به کنگره شمنیتس در سپتامبر ۱۹۱۲ برود. سیستمهای نمایندگی رایج در حزب این کنترل «دستگاه حزبی» را تسهیل می‌نمایند: تشکلات کوچک بیش از حد نمایندگی می‌شوند (یک نماینده برای ۵۷ عضو) و بخشهای مربوط به شهرهای صنعتی از اهمیتشان کاسته می‌گردد (یک نماینده برای ۶۷۰۰ عضو) اگر به این امر، وزن گروه پارلمانی را بیفزاییم، می‌توان درک کرد که رزا در گردآوری یک گروه از مخالفان رهبری حزب در گرد خویش با چه دشواری روبروست.

وانگهی آیا او زنی بود که قادر به رهبری باشد؟ شخصیت او بیش از اندازه متحرک و هیجانات شخصی‌اش بیش از اندازه قوی بود که بتواند به راستی نقش یک رهبر را بازی کند، یعنی نقش کسی را که قادر باشد حساسیتها و عقاید گوناگون را متحد سازد، ساختار بخشد و سازمان دهد، و میان افراد مختلف مبانی یک وحدت عمل را بیابد.

البته او با چند رفیقی که در عقاید او سهم بودند پیوندهایی داشت؛ و از جمله با فرانتس مهرینگ، که با محبتی اندک بزرگمنشانه «پیرمرد» می‌خواندش و در پی به دست آوردن دل او و اعمال نفوذ بر وی بود (این را به لئو یوگیشس هم گفته بود). او به لئو می‌گوید: «با پیر مرد، ما بهترین روابط را داریم». یا اینکه، با کج خلقی بر مهرینگ خرده می‌گیرد که سبب شده یک روز عصرش به هدر رود؛ این را بنا به ضرورت تحمل کرده است.

اما او در پی «بهره‌گیری» از چه کسی و جهت دهی چه کسی نیست؟ آن هم با گستاخی و با حسابگرایی که گاه زننده است.

رزا با همه - به استثنای لئو یوگیشس، که اکنون به نقش یک همدست سیاسی محدودش کرده است - از موضع یک طراح روابط انسانی و سیاسی رفتار می‌کند، کسی که در عمل قادر نیست کاملاً خود جوش باشد. او بی وقفه به این می‌اندیشد که از یک موقعیت، از یک رابطه، چه می‌تواند «به‌دست آورد».

مثلاً به یوگیشس توضیح می‌دهد: «مهرینگ در مدرسه - مدرسه حزب - به دیدار من آمد تا در مورد یادداشت جدیدی که برای به‌پیش‌فرستاده است، با من مشورت نماید (او در آن از خود در برابر حملات شخصی دفاع می‌کند). یادداشت بچگانه است، اما من به او توصیه نکردم که این کار را نکنند چه نمی‌خواستیم دلسردش سازم؛ به علاوه این جنجال کوچک نمی‌تواند آسیبی به من برساند».

رزا آشکارا حسابگر است. او، به طور خودجوش، یک تاکتیک باز سیاسی است که بسیاری ضربه‌ها را پیش‌بینی می‌کند، از پیش، در بازی که در آن وارد شده است؛ و هرگز هدفش را از نظر دور نمی‌دارد.

اما در این شرایط، آیا او به راستی دوستانی داشته است؟ یا این که دریافته است که در سیاست، در بهترین حالت، آدمی فقط رفیقانی دارد؟ و از این روی او نمی‌تواند شخصیت‌های متعددی را گرداگرد خویش به هم پیوند دهد.

کارل لیب‌کنشت، پسر بنیانگذار حزب - ویلهلم لیب‌کنشت - که نماد مبارزه علیه نظامی‌گری است - و در ۱۹۰۶ به‌همین خاطر محکوم شده است -، مرد با شهامتی می‌باشد، اما او نیز بیشتر یک «سخنگو»، یک چهرهٔ معمایی است، تایک سازمانده. او دلیر است، و به گفتهٔ تروتسکی، «با طبیعتی جنبش‌آفرین، پر هیجان و آکنده از وارستگی و از خود گذشتگی»؛ اما نمی‌تواند برای رزا لوگزامبورگ خصلتهایی را که وی از آنها کم بهره است به ارمغان آورد.

و سرانجام، این ضعف مخالفت در SPD، که از سالهای ۱۹۱۲-۱۹۱۳ پدیدار

می‌گردد، به درستی نشانه اینست که در حزب، در کشور، نیروهای مهمی و نیز ظرفیتی برای یک خط سیاسی از آن نوع که رزا پیشنهاد می‌کند وجود ندارند.

به علاوه، این گروه کوچک خود تقسیم می‌شود. علت اینست که رزا تنها یک سوسیالیست آلمانی نیست؛ او، به همراه لئوبوگیشس، عضو رهبری حزب لهستانی SDKPiL نیز هست و از این روی، با هر آنچه به حزب کارگری سوسیال دموکرات روس مربوط می‌شود در آمیخته است، یعنی در معرض منازعات بی‌وقفه‌ای قرار دارد که منشویکها، بلشویکها، پله خانف و لنین را در برابر یکدیگر قرار می‌دهند. او، خواهی نخواهی، تا گردن در «امور» لهستان و روس فرو رفته است.

در عمل، حزب سوسیالیست آلمان نقش برادر بزرگ قوی، محترم و ثروتمند را بازی می‌کند.

زمانی که - به دنبال یک حمایت مالی - پولی برای توزیع میان روسها فراهم می‌آید، این کائوتسکی، مهرینگ و کلارا زتکین هستند که مأمور می‌گردند میان گرایشهای مختلف سوسیال دموکراسی روس و... لهستان داوری نمایند. رزا، با احتیاط اما پیگیر، بی تفاوت نمی‌ماند.

او به پله خانف نامه می‌نویسد و لنین را در ۱۹۱۲ بارها در برلین می‌بیند. رزا ابراز می‌دارد: «او دیروز آمد، و امروز، چهاربار، باز آمده است. من با او با خشنودی بحث می‌کنم؛ او با هوش و با فرهنگ است. من دوست دارم به چهره وی، که چندان زیبا نیست، نگاه کنم. گربه بیچاره من می‌می او را شدیداً تحت تأثیر قرار داده است. او گفت که وی فقط در سبیری حیواناتی چنین پر هیبت دیده است و این به راستی که گربه ارباب بزرگ است.»

اما در پشت این مهربانیهای پیش پا افتاده، سختی و شدت رو در رویها به چشم می‌آیند. رزا تلاش می‌کند که به SDKPiL سه هزار مارک تخصیص داده شود و بدین منظور، با جیره دستی، بر کلارا زتکین فشار وارد می‌آورد. او در لندن

- در دسامبر ۱۹۱۳ - در کنگره ای شرکت می جوید که باید یک باردیگر وحدت میان روسها را تثبیت نماید، اما به ثمر نمی رسد.

در واقع، رزا مخالف لنین، «مرکزیت گرایی افراطی» او و اراده «انشعاب» نزد وی است، و حال آنکه خود خواهان وحدت می باشد و می خواهد در جنبش سوسیال دموکرات باقی بماند.

او لنین را متهم می سازد که جز در رأس یک «فراکسیون» که مسئول انشعاب حزب کارگری روس می باشد قرار ندارد. به میزانی که لنین با لئو یوگیشس وارد کشمکش شده و گسستی را در حزب SDKPIL، حزب رزا و لئو، سبب گردیده رزا با او خشنتر گشته است. رزا با کج خلقی می گوید که لنین یک «متخصص» انشعاب است و «مانع تراشان و سازمان از هم پاشان» را چشم بسته حمایت می کند. پس باید «فراکسیون لنین» را افشا کرد.

دیده می شود که رزا قادر است زبان سرسخت سیاستمداران دستگاه حزبی را نیز به کار برد، کسانی که در حزبشان به خاطر قدرت مبارزه می کنند و چنین می انگارند که همه کسانی که با آنها مخالفند خائنانی بیش نیستند.

او به یوگیشس می گوید که باید «ضربه را با ضربه» پاسخ داد. و در این طریق بسیار دور می رود.

آیا کمیته ورشوی حزب در برابر رهبری مقاومت می کند؟ باید به فوریت واکنش نشان داد، «با این ندا که این کمیته در دست آشوبگران است و گرچه هنوز اسامی ذکر نمی گردند، رهبری در صحنه است، و همگی وسایل را برای پیکار با این طاعون به کار گرفته است...».

پس رزا قادر است که در این منطق خطرناک - که به سرعت تروریستی می شود - وارد گردد؛ منطقی که بنابراین، مخالف در درون حزب متهم می شود که یک «آشوبگر» و یک «عامل آخرانا»، پلیس مخفی روس، است.

بدین ترتیب مشخص می شود که کافی نیست «مرکزیت گرایی» لنینی را افشا

نمود تا از یک رفتار «توتالیتر» خلاصی جست؛ چه چنین رفتاری تقریباً اجتناب ناپذیر می‌گردد آن زمان که در جوّ یک مبارزهٔ تسکین ناپذیر - علیه خودکامگی تزاری - درگیر شوند؛ و این ناشی از ضرورت پیروزگرداندن یک خط سیاسی به هر قیمت است، خطی که متقاعد شده‌اند که تنها خط «حق» می‌باشد. از آنجا که این خط «حق» است، آنانی که با آن مخالفت می‌ورزند جز ابلهان و بزذلان یا... خائنان نیستند.

وانگهی می‌توان ارزیابی کرد که چنین روحیه‌ای به چه افراط کاریهایی منجر می‌گردد و تا چه حد رزا را در جدلی که او را در برابر کارل رادک قرار می‌دهد گمراه می‌سازد.

این مرد جوان - که در ۱۹۱۲ بیست و هفت سال دارد - در ۱۹۱۱ از SDKPiL، که در آن عضویت داشت، برید و پس به صورت مخالفی در برابر لئو یوگیشس و رزا در آمد. یک متحد لنین.

زان پس، و حتی در حالی که رادک، عضو حزب سوسیالیست آلمان، به مواضع سیاسی رزا بسیار نزدیک است و می‌تواند یک متحد ارزشمند او گردد، رزا حمایتش نمی‌کند، بلکه زمانی که وی در معرض دسیسه چینی‌های حزب سوسیالیست آلمان قرار می‌گیرد و متهم به تقلب می‌شود، او را محکوم می‌نماید. توضیح آنکه، رادک یک نشریهٔ سوسیال دموکرات چپ، موسوم به فرایه فولکر تسایتونگ را هدایت کرده است.

رزا شخصاً تا آنجا به هیجان و تب و تاب می‌تابد که او را به امور لهستان و به منافع قدرت لئو مربوط می‌سازد گرفتار است و تا آنجا در اثر این امر غافل گشته است که نمی‌تواند از رادک حمایت به عمل آورد. بر عکس، رادک را آماج تیر اتهام می‌سازد: «او باید همواره در هر امری مداخله نماید». آیا روزنامه‌اش دچار مسئله‌ای است؟ «پس برود بمیرد». و با تحقیر و با قاطعیت می‌افزاید: «رادک به دستهٔ روسپیان تعلق دارد. وقتی که در این نزدیکیهاست، هر چیز می‌تواند پیش

آید. پس بهتر آنست که دور نگاه داشته شود: «خشونت کلامی، که به سود تجمع مخالفان رهبری SPD گرداگرد رزا نیست.

پس موقعیت دشواری است که اندک اندک به خاموش سازی رزا و دوستانش می انجامد.

کجا بنویسد؟ چگونه صدایش را به گوشها برساند؟ مهرینگ سرانجام از روزگارانو کنار گرفته است؛ و اما راجع به رزا: او هنوز با لایپتسیگر فولکر تسایتونگ همکاری می کند، اما در آنجا دیگر از حمایتهای گذشته برخوردار نیست.

به محض آنکه سر دبیر آن لنش غیبت می کند، جانشین وی، هانس بلوک، که مخالف رزاست، در انتشار مقالات وی تأخیر به عمل می آورد، یا اینکه، به نوشته رزا، به آنها «کثافتهایش را به نام تحریریه» می افزاید.

طبیعی است که چون هانس بلوک - «حیوان»، به گفته رزا - جایگاه لنش را اشغال می نماید، همکاری رزا با روزنامه قطع می گردد.

و از آنجا که زیر سؤال بردن شخصیت او آسانتر از مواضع سیاسی اوست، در حزب زمزمه می کنند که او به راستی «معرکه گیر» است، یا این که «رزا کاملاً غیر مسئول شده است».

در واقعیت امر، رزا، به گونه ای باز هم فشرده تر از چند ماه پیش، درک خود از مسئولیت را در زندگی خویش تجربه می کند.

او بی رحم و نرمش ناپذیر است، حتی غیر منصف، و گاه به دور از انسانیت، چرا که وظیفه و تکلیف او اینست که عمل کند.

اگر بگذارد که پایش در گل فرو رود، اگر بگذارد که به دام سرابه های «پارلماتاریسم» گرفتار آید، این نه فقط سقوط در «بلاهی» است، بلکه، به نوعی، خیانت به وظیفه خویش می باشد. و این وظیفه عبارت از اینست که او یک «بیدارگر» باشد و نیز، از آنجا که یک روشنفکر است، به دورانی که در آن زیست می کند بیندیشد و به پدیده های اقتصادی و اجتماعی که با آنها روبرو می گردند.

او نمی‌تواند به پیکار با نظامی‌گری یا با سیاست خارجی ویلهلم دوم، یا به افشای پیشروی به سوی جنگ اکتفا نماید. بر او بایسته است که این گرایشهای جدید را تحلیل کند.

رزا یکی از این عناصر سیاسی نادر است که ارادهٔ عمل را با ارادهٔ نظریه پردازی از برههٔ تاریخی با هم ترکیب می‌کنند.

در بهار و تابستان ۱۹۱۲، او دستخوش نوعی تب و تاب آفریننده می‌شود. بر اوست که بر اساس آثار مارکس، مکانیسمهایی را پیاده و تجزیه نماید که سرمایه‌داری را به جانب امپریالیسم شدن، به جانب فتح سرزمینها و بازارها سوق می‌دهند، به صدور کالاهایی که به او اجازه خواهند داد که سرمایه را «بازتولید» نماید و این «ارزش افزوده» را که خون نظام است پدید آورد.

او به این وظیفه روی می‌آورد، در حالی که اقتضای فوری، احساس فوریت، او را به جلو می‌راند: او می‌گوید که «مسائل مربوط به نظامی‌گری و امپریالیسم، امروزه روز، محور زندگی سیاسی را تشکیل می‌دهند».

آنچه او می‌خواهد وصف نماید، انباشت سرمایه است، عنوانی که وی به دستنوشته‌اش می‌دهد.

او در کاشانه‌اش، در زودنده، به کار می‌پردازد، در حالی که درختان سبز می‌شوند؛ در این حال، او از پیش پا افتادگی مبارزات سیاسی روزمره نیز می‌گریزد، از این باتلاق رقابتهای میان سوسیال دموکراتهای روس و لهستانی، از دامهایی که رفقای آلمانی وی در برابرش می‌گسترند، از دهانبندی که بر دهانش می‌نهند تا او دیگر نتواند صدای خویش را به گوشها برساند.

او آزاد و مسلط است. او تمامیت دوران خود را در می‌یابد، یا چنین تصور می‌کند. تز او ساده است، و او آن را اثبات می‌کند در حالی که بر فرمولهای ریاضی تکیه می‌نماید؛ ارجاع او به مارکس از این رو نیست که اندیشهٔ فیلسوف را تکرار کند، بلکه آن را ارتقا می‌دهد.

بعد - در ۱۹۱۷ - حکایت خواهد کرد: «دورانی که در آن انباشت را نگاشته‌ام، یکی از خوشترین اوقات زندگی من بود. به راستی که شب و روز انگار در حال مستی به سر می‌بردم. چشم و گوش من جز برای این مسئله واحدی که چنین با شکوه در برابرم عرض اندام می‌کرد در اختیارم نبود، و نمی‌توانم بگویم چه چیز شادمانی بیشتری برایم ایجاد می‌کرد: کار اندیشه آنگاه که یک مسئله پیچیده را حلاجی می‌کردم و در همان حال به آهستگی در اطاقم از این سو به آن سو می‌رفتم، در معرض نگاه دقیق می‌می که بر میز پوشیده از یک قالیچهٔ مخملین قرمز لمیده بود، پنجه‌هایش را زیر خود فرو برده بود، و سرکوکچک باهوش خویش را از این طرف و آن طرف به جانب من می‌گرداند؛ یا این که نگارش، تدوین ادبی، قلم در دست. آیا می‌دانید که در آن زمان به یک نیش قلم، در ظرف چهارماه، سسی قطعه را نگاشته‌ام - امر بی سابقه - و آنها را بی آنکه حتی چرکنویس‌شان را باز خوانده باشم به دست چاپ سپرده‌ام؟».

او فرسوده است. به فرانتس مهرینگ اقرار می‌کند: «این کار مرا خسته کرده و از هر کار دیگری بازداشته است».

او همچون زنی است که زایمان کرده است، اما جز با کار دیگری رفع خستگی نمی‌کند. می‌گوید: «در حال حاضر، پس از این کتاب، با سپردن خویش به دست کارهای مربوط به لهستان، استراحت می‌کنم (دیروز، مثلاً، تا نیمه شب). من به راستی به تحلیل رفته‌ام».

در واقعیت امر، او یک انرژی خستگی ناپذیر دارد، هوش و ذکاوتی که می‌تواند تقسیم نماید؛ قادر است که از این پژوهش علمی به وظایف عادی خود گذر کند.

و با نوعی غرور می‌گوید: «وانگهی، از نظر من، کار کتاب تمام شده است، و خود کتاب، از جنبهٔ فکری، سخن می‌گوید. درست مانند وقتی است که تابلویی را نقاشی کردم: دو یا سه روز شادمانی، و بعد همه چیز تمام شده است: دیگر به

آن نمی‌اندیشم».

او میل به تغییر دارد؛ به گفته خود، تشنه «ادبیات کلاسیک» است، «آشکارا، به عنوان واکنشی در برابر این اقتصاد سیاسی که بایست در کام خود فرو برم». در حقیقت، او در اندیشه نحوه استقبال از کتاب خود است، که در ژانویه ۱۹۱۳ منتشر می‌گردد. او با ناشکیبایی واکنشهای مهرینگ را انتظار می‌کشد؛ به نقد و گزارشهای مطبوعات امید بسته است و حتی در جستجوی آنها می‌باشد؛ زیرا که کار او برایش یک ابزار نبرد سیاسی نیز هست. باری، استقبال از کتاب او از اشتیاق خالی است. دوستانش محتاطند. دشمنانش، که پیشمارند، رزا را بر حسب نفعی که در کویدن او دارند داوری می‌کنند.

فرانتس مهرینگ، پس از تردیدهایی، می‌گوید که «سخن از کتابی است که از زمانی که مارکس و انگلس از نوشتن باز ایستاده‌اند، مهمترین کتابی می‌باشد که در قلمرو سوسیالیسم به بازار آمده است»؛ مار خلوسکی - که البته یک دوست دیگر اوست - ارزیابی می‌کند که انباشت سرمایه در زمره یکی از «بهترین آثار علمی که سوسیال دموکراسی از زمان مرگ انگلس تولید کرده است» به شمار می‌آید. چه مقالات ریشخندآمیز یا تحقیر آلودی! تا برسد به رهبری SPD که از کتاب فاصله می‌گیرد.

رزا از کج فهمی‌ها و از سوء نیت تفسیرکنندگان جریحه دار است. آنگاه که اقتصاددان میرون ناخیمسون - از حزب سوسیالیستی یهودی بوند و همکار روزگرنو - او را نقد می‌کند، رزا می‌نویسد: «دفاع از کتابم در برابر این ناخیمسون جهود، چه شرم و خجالتی!» و می‌افزاید: «افسوس که ناخیمسون کشیده‌ای را که شایسته آنست دریافت نکرده است، اما، در تحلیل نهایی، این شاید برای چنین آدم رذل و چنین روح ناپاکی افتخار بسیار بزرگی باشد».

بدین ترتیب، او هم به عنوان نویسنده زود رنجی که از اثرش دفاع می‌کند و

هم به عنوان تحلیل‌گر عینی واکنش نشان می‌دهد. می‌گوید: «قطعاً بر این امر آگاه بودم که کتاب با مقاومتهایی روبرو خواهد شد، و "مارکسیسم" حاکم ما، متأسفانه، از هر هوای تازه به مانند یک پیر مبتلا به نقرس هراس دارد و من حدس می‌زنم که پیکارهای زیادی در پیش داشته باشم». او به یک سوسیالیست دیگر - یک رادیکال مانند خودش -، یعنی پانه کوک گیر می‌دهد و «تنگ نظری محصور شده» او را افشا می‌نماید؛ او در انتظار رودرویی با انتقادات کائوتسکی نیز هست.

تا می‌رسد به لنین که با تفرعن به او خرده می‌گیرد که عمل آزادی توده‌ها را به حساب نیاورده است و توسعه انباشت سرمایه‌داری را به عنوان رویدادی مکانیکی ارائه می‌کند، بی‌آنکه انسانها - و نخست سوسیال دموکراتها - بتوانند در آن نقشی ایفا نمایند.

آنگاه از آنجا که او زنی نیست که کوتاه بیاید، از خود می‌پرسد که آیا نباید «بایک تیر دونشان» بزند، و «یک بار دیگر، چندی بعد، همه مسئله را از نو مطرح نماید و مثلاً در یک جزوه جدلی از نقطه نظر خود دفاع به عمل آورد»؟ این او را وسوسه می‌کند و در طول ماهها، بی‌آنکه فرصت پرداختن به این تلاش را بیابد، به چنین کاری خواهد اندیشید، به یک «ضد‌نقد»، ساده‌تر از پیش، که دهان مخالف خوانانش را خواهد بست.

وسعت و گستردگی نقدها و ضعف طنین مثبت کتاب رزا، در دیده‌او نابسامانی عمومی را آشکار می‌کرد که، اندک اندک، در این سال ۱۹۱۳، تمامی جامعه آلمان و پس حزب سوسیال دموکرات را نیز تسخیر می‌نمود. این همچون یک در جازدن، یک انتظار، بود.

طرفداران سیاست جهانی امپراتور ویلهلم دوم، خود را در امیدهای خویش به تحرک محصور می‌یافتند و نمی‌دانستند چگونه گام قطعی و تعیین‌کننده را بردارند و از موقعیت برای گشودن باب جنگ بهره جویند.

سوسیال دموکراتها هم، به رغم صدوده نماینده خویش، خود را محصور می‌یافتند. نخست به واسطه نهادها: در انتخابات دپت پروس، در روز ۳ ژوئن ۱۹۱۳، ۲۸٪ آرا را به دست آوردند، اما به واسطه قانون انتخاباتی، تنها...ده کرسی نصیبشان شد!

روز ۳۰ ژوئن ۱۹۱۳، در مجلس ملی، در عین محکوم کردن سیاست ازدیاد نیروی جنگی، به مالیاتهایی که هزینه‌های این امر را تأمین می‌کرد رأی دادند، به این بهانه که این، مالیاتی بر افزایش ثروتهاست.

همان طور که برنشتاین می‌گفت: «وظیفه ما اینست که مراقبت کنیم که بارهزینه‌های جدیدی بر دوش کارگران ما نیفتد... اگر امکان آن نیست که از بد و از بدتر، هر دو، حذر نماییم، باید میان این دو، بد را برگزینیم».

این سیاست آدمی است که از ترس مار به افعی پناه می‌برد؛ این سیاست هیچ سرزنشی را متوجه خود نمی‌داند، اما رزا را آزرده خاطر و متنفر می‌ساخت.

چگونه بود که رفقای شما دیدند که همه چیز، از نظامی‌گری تا سیاست مالی، بهم ربط دارد، و انتخاب یکی در عمل مانع پیکار علیه دیگری می‌شود؟ همچون غالب اوقات، آنگاه که این واقعیت آزار دهنده بر سر رزا می‌کوبید، او از آن بیمار می‌گشت، بس که دلسردی قوی بود. او به لئو یوگیس می‌گفت: «من ابلهانه‌ترین کاری را که می‌توان کرد، انجام می‌دهم، من بیمار می‌شوم. در قلب خویش تشنجاتی دارم که نمی‌گذارند کار کنم، و این مرا، در دورانی چنین تب آلود، به خشم می‌آورد. پزشکی را فراخوانده‌ام و در بستر مانده‌ام. او در من «اشکال کوچکی» یافته و به من توصیه کرده است که با یخ به حال درازکش بمانم؛ با تمام کارهایی که دارم، دیگر شکیبایی نمی‌توانم؛ پس هم امروز از جا برخاسته‌ام».

علت این است که رزا نمی‌توانست بی‌عملی و دلسردی را برای مدت زیادی بپذیرد. آیا پیکرش نافرمان بود؟ او خود را سرزنش می‌کرد، و از نو در نبرد می‌افکند، و در خویش قوایی را که لازمه عمل هستند استخراج می‌نمود.

او در کنگرهٔ پنا، در سپتامبر ۱۹۱۳، بر سکوی سخنرانی است. می‌کوشد که نمایندگان را تکان دهد؛ وی تقریباً فریاد بر می‌آورد: «اگر جنگی درگیر شود... و اگر مسئلهٔ تأمین هزینه‌ها از طریق مالیاتهای مستقیم و غیر مستقیم مطرح گردد، آنگاه، به عنوان یک نتیجهٔ منطقی، لازم خواهد شد که شما موافقت خود را با اعتبارات نظامی اعلام نمایید». به او گوش فرا نمی‌دهند. رأی نمایندگان پارلمان در ژوئن ۱۹۱۳، تأیید می‌شود. اما، بر عکس، قطعنامه‌ای که رزا ارائه می‌کند بایک اکثریت قوی رد می‌گردد.

و با این وجود جنگ است که در راه می‌باشد. رزا این را از پیش احساس می‌کند. هیچ نشده در بالکان به هم در می‌آویزند.

در کنگرهٔ بین‌الملل سوسیالیستی در بال، دوست او کلارا زتکین به سخنرانی پرداخت و نمایندگان یک بار دیگر فراخوانی به کارگران تمامی کشورها را تصویب نمودند، بدین هدف که آنان علیه جنگ به پا خیزند.

اما این «زنگهای بال»، که در نوامبر ۱۹۱۲ طنین انداز شدند، دیگر جز پژواکی گنگ ندارند.

پس رزا، خستگی ناپذیر، از نوبه راه می‌افتد و در هر یک از گردهماییهایی که برگزار می‌کند، نظامی‌گری را افشا می‌نماید؛ چه، به گفتهٔ او، این تهدید جدیدی است که تمامی جامعه را در خود زندانی می‌سازد.

او، روز ۲۶ سپتامبر ۱۹۱۳، در بسوکن‌هایم، در اطراف فرانکفورت لحن صدایش را بلند می‌کند و هنگامی که ندا بر می‌دارد که «آیا ما باید بگذاریم که به گونه‌ای رقت آور به یک جنگ کشیده شویم؟»، تالار، که به شوق آمده است، فریاد می‌زند: «هرگز!» او در پایان یک خطابهٔ دو ساعته افزود: «اگر از ما انتظار دارند که علیه برادرانمان در فرانسه و در کشورهای دیگر سلاح برداریم، پس فریاد بر می‌آوریم: چنین کاری از ما ساخته نخواهد بود!».

در تالار، یک روزنامه‌نگار دقیق - به نام هنریسی - همهٔ گفته‌های او را تند نویسی می‌کرد، تا بتواند مقاله‌ای بنویسد و در آن رزای وطن فروش را رسوا

سازد. و او می دانست که، در آنچه رزا گفته بود، یک دادستان رایش قادر است بهانه‌ای برای تعقیب بیابد. و خود رزا هم این امر را نادیده نمی‌گرفت.

اما او زنی نبود که گفته‌هایش را بر حسب خطرات بسنجد. آنچه برایش اهمیت داشت این بود که بگوید آنچه را که به نظرش ضروری می‌آید. باری، هر روز حاصل خود را از رویدادهایی که اهمیت و وخامت اوضاع را تأیید می‌نمود، به بار می‌آورد.

بدین ترتیب، در ابتدای ماه نوامبر ۱۹۱۳، در ساورن، یک ستوان پادگان، سربازان جوان خود را، در جریان یک نزاع با آژاسیها، به کشتن دشمنان خود فرا می‌خواند و حتی به آنها، در ازای هر آژاسی مقتول، ده مارک پاداش وعده می‌دهد. باری، فرمانده پادگان، زیر دست خویش را مورد حمایت قرار می‌دهد، در شهر حکومت نظامی برقرار می‌کند و در میان آژاسیهای که اعتراض می‌کردند به دستگیریهای زیادی دست می‌زند.

یک رأی عدم اعتماد در مجلس ملی، اگر چه هیجان و احساسات نمایندگان را - و از جمله نمایندگان راست میانه را - به نمایش می‌آورد، هیچ چیز را تغییر نمی‌دهد: ارتش قدر قدرت می‌ماند و نظامی‌گری حاکم و مسلط؛ بدین خاطر که بر ساختار امپراتوری کشور تکیه دارد و به توسط ایدئولوژی ناسیونالیستی و هدفهای توسعه طلبانه امپریالیسم آلمان تقویت می‌گردد.

رزا یک بار دیگر به خشم می‌آید. او می‌داند که دادستان امپراتوری تصمیم گرفته او را به خاطر سخنانی که در گردهمایی بوکن هایم اظهار کرده است تعقیب نماید. او همچنین احساس می‌کند که حزب سوسیال دموکرات اندک‌اندک از پیشرفت نظامی‌گری نگران می‌شود. این پیشروی نمونه‌های متعددی از حمایت را جلب می‌نماید. در برابر تحول بیش از پیش آشکار کشور به جانب جنگ، گوهر و زمینه کهن آشتی جویانه سوسیال دموکراسی آلمان بیدار می‌شود.

اما، پارلمانتاریسم، به گفته رزا، چیزی جز «برگ موی نازکی نیست که برای ستر عورت فرمانروایی مطلقه نظامی به کار می‌رود».

پس در کشور، نگرانی هر روز افزایش می‌یابد، گنگ و مبهم. این امر برای رزا مخاطبان بیشتری فراهم می‌آورد. ارزیابی او چنین است: «در مورد نارضایی عمیقی که در درون حزب ما فرمان می‌راند، هیچ تردیدی امکان پذیر نیست».

او حتی به یکی از سوسیالیستهای نادری که نزدیک به او هستند - یعنی فریدریش وست به‌پیر روزنامه‌نگار - می‌گوید: «من شر را در هر کجا می‌بینم». اما یک بار دیگر تکرار می‌کند که باید در این حزب ماند: «ما باید تمامی تلاشمان را بکنیم که درشکه را از چاله برون آوریم». و سوسه ترک حزب چیزی جز یک «بجگی لجویانه» نیست. و با این ذوق و سلیقه‌ای که برای گفتن حقایق خود به مخاطبانش در او هست، می‌افزاید: «شما مرد عصبی و بی‌اختیاری هستید».

اما تشخیص او پیرامون حزب همچنان این بود: حزب می‌تواند «در کاملترین بیحسی فرو افتد». و برای رزا - و چند تن نزدیکان او - موقعیت تا آن حد دشوار بود که امکانات بیان، یکی پس از دیگری، از میان می‌رفتند. روزنامه‌های سوسیال دمکرات مقالاتی را که رزا به آنها ارائه می‌کرد باز پس می‌فرستادند. رهبری حزب زمام امور را محکم در دست داشت.

سپس رزا، در زودنده، در خانه خویش، فرانتس مهرینگ و مارخلوسکی را - در پایان سال ۱۹۱۳ - گردآورد. قرار شد که یک هفته نامه پلی‌کپی شده، به نام مکتبه سوسیال دموکرات، منتشر گردد؛ این هفته نامه به نشریات حزب ارسال می‌شد تا در آن متون و سر مقاله‌هایی را برای انتشار بیابند.

این ابتکار، که عزم رزا را می‌رساند، حاشیه نشینی او را هم برملا می‌کرد. گذشت آن زمان که او در روزگاران و در نشریات مهم سوسیال دموکراتها، به پیش و لایپتسیگر فولکز تسایتونگ (روزنامه مردم لایپزیگی) چیز می‌نوشت.

او، به مانند مهرینگ، در باره خصلت این ابتکار دیدی روشن داشت: مهرینگ می‌گفت: «اگر این تیر به خطا رود، ما تیر دیگری نخواهیم داشت و آنگاه لازم

خواهد شد که چشم به راه توفانی بمانیم تا دیوانسالاری محصور و مستوری را که حزب را هدایت می‌کند جارو نماید».

توفان؟

پس این، انتظار امری ناشناخته بود، با هرآنچه از تصادف، از باور و از عدم قطعیت دربر دارد. انگار که این آینده زین پیش در تمامی اعمال حال حضور ندارد: رأی به مالیاتها به توسط سوسیالیستها، امتناع آنها از درگیری قطعی در یک مبارزه علیه نظامی‌گری.

اما آیا رزا می‌توانست این تشخیص بدبینانه را به عمل آورد؟ لازم بود که او باور کند که توفان همه چیز را جارو خواهد نمود و یک «هوای تازه در زندگی حزب خواهد دمید».

در واقع، او تنها کسی نبود که این احساس انتظار را تجربه می‌کرد. مخالف او کائوتسکی، در اکتبر ۱۹۱۳، در نامه‌ای به دوست اتریشی خود ویکتور آدلر نوشت: «یک نابسامانی عمومی میان ما فرمان می‌راند، همه کورمال کورمال در جستجوی راههایی هستند زیرا که این احساس را دارند که چیزی باید پیش بیاید. این کلیت دارد...».

او خاطر نشان می‌کرد که «طرفداران رزا طبعاً این سرزنش تلخ را به عمل می‌آورند: هیچ چیز پیش نمی‌آید چرا که شما نمی‌خواهید هیچ کاری انجام دهید». و با روشن بینی می‌افزود: «اما اینان نمی‌توانند به این پرسش پاسخ دهند: «چه چیز باید روی دهد؟».

آیا رزا، از طریق دیگری جز جرعه‌های مکاشفه و تحلیل‌های هشدار دهنده، می‌توانست بدترین را پیش بینی نماید، یعنی «توفان» وحشیانه جنگ را که بی‌مانع در سراسر اروپا زنجیر می‌گسلد و مردمان و احزاب را به دنبال خود می‌کشد؟ او از آن چیزی که می‌توانست همچنین یک کناره‌گیری، اقرار به ناتوانی خود،

باشد سرباز می‌زد. او در خود بیش از اندازه ایمان، بیش از اندازه انرژی - و پس، به یک معنا، بیش از اندازه گمگشتگی - داشت تا از مبارزه دست بردارد، از این باور که می‌تواند مانع یک انفجار انتحاری گردد؛ یعنی از پیروزی این نظامی‌گری که با دستان خالی علیه آن می‌جنگید جلوگیری کند. و بعد او در خود بیش از اندازه میل زیستن داشت.

در اوت ۱۹۱۲، او روابطش را با کستیا زتکین برای همیشه بریده بود؛ این روابط از چند سال پیش دیگر جز نوعی دوستی عاشقانه نبود. اما آن هم قطع شد: به نظر می‌آمد که کستیا میل نداشته باشد با رزا به کرس بازگردد، کاری که در تابستان ۱۹۱۱ هم کرده بود. او، اغواگر جوان زنان قشنگ، هواهای دیگری در سر داشت. باشد. رزا این را پذیرفت و دیگر جز دوستی دقیق و حساس برای او نبود، همان طور که قبلاً هم پیش بینی کرده بود، اما این بار به راستی چنین شد.

برایش می‌ماند هانس دیفن باخ، ظرافت او، حس زیبا شناختی وی، گفت و گوهایش به عنوان مرد فرهیخته، نوعی از آرامش و نیز خشم، چراکه این مرد آن شور و شوقی را که رزا دوست می‌داشت ابراز نمی‌کرد. رزا برای لوییز کائوتسکی حکایت می‌کرد: «هانس با یک نامه طولانی و سه کارتون بزرگ از آثار میکل آنژ ابراز وجود کرده است. در اشتوتگارت است و او نیز از خودش با صدایی زیر حرف می‌زند (من نمی‌دانم حساسیت و مشکل در کجاست، در معده یا جای دیگر). در حال حاضر، او کلمه‌ای از آنچه در آینده نزدیک خواهد کرد نمی‌گوید...».

اما رزادر خانه خویش می‌ماند، تنها با گربه‌اش می‌می و مستخدمه‌اش گرتروود زلوتکو؛ او را به خواندن و نقاشی کردن بر می‌انگیخت و زمانی که در سفر بود، برایش گیاهان، گلها و گونه‌های نادری را می‌فرستاد تا طبقه بندی کند، چه رزا

خود را وقف گیاهشناسی کرده بود، وقف کششی که هر روز قویتر می شد، قلمرو ویژه، بیرون از تاریخ بی رحم و دلسرد کننده.

او بدین گونه حسب حال می نمود: «من جشنهای آخر سال ۱۹۱۲ را، با آرامش بسیار، در خانه خود، با می می و گرتروود گذرانده ام، به خواندن چند صفحه از شوائتسر (تفاسیر مهرینگ خیلی خوب نیستند)، سوفوکل و کالیرون».

زندگی یک زن بورژوازی آرام: او، با اندکی ظاهر سازی و در همان حال با یک مهربانی راستین، بر جایگاهی که گربه اش می می در زندگیش اشغال می نمود تأکید می کرد و او را «طفل من» می نامید و هرگز، هر بار که از زودنده دور بود، از پرسش حال او نزد گرتروود کوتاهی نمی کرد. او نامه هایش را بدین گونه به پایان می برد: «امیدوارم که حال شما و نیز می می خوب باشد». و گاهی به گرتروود می نوشت: «من از نامه شما و نامه می می خیلی خوشحال شدم...».

در گرماگرم دلمشغولیهای رزا، و در این روشن بینی و این گستاخی که او غالباً در روابطش با مردان سیاسی، دوست یا دشمن، از خود نشان می داد، این همچون یک فضای کودکانه امن بود، «پیوندی که در قلمرو سوددهی و طراحی سیاسی یا اجتماعی بی ثمر به نظر می آمد، اما به همان اندازه ارزشمند بود، چرا که جز از آزادگی و مهرورزی بر نمی خاست. این سر ریز احساسات، این حساسیت رزا، به سوی می می جاری می گردید؛ همان چیزهایی که او نمی توانست در زندگی سیاسی تسکین ناپذیر جاری سازد.

طبیعت نیز در کار بود تا به او آرامش بخشد و او را بر سر شوق آورد؛ نه تنها گیاهان، علفها و گلهایی که زین پس جمع آوری می کرد، بلکه نیز مناظر و دورنماها، مثلاً مناظر شایه - سور - کلاران، در کنار دریاچه ژنو، همان جاکه او، هر زمان که می توانست، به استراحت می رفت. او به گرتروود می گفت: «اقامت در اینجا عالی است. من تمام مدت روز را حمام آفتاب می گیرم... برای شما و نیز برای می می، چند گل و مقداری علف خواهم فرستاد...».

او گردش می‌کرد، در برابر دریاچه از حرکت می‌ایستاد؛ در مقابل چشم انداز، جزیره کلاران، و دورتر، «دندانه‌های جنوب»، به اشتیاق می‌آمد. او آنجا، در مشاهده این واقعیت ما قبل انسانی، انرژی را کسب و کشف می‌کرد که برایش ضرورت داشت، دقیقاً برای این که با انسانها روبرو گردد و تلاش کند جامعه‌ای بنا نماید که به اندازه این طبیعت «زیبا» باشد.

نزد رزا اعجاب و حیرتی وجود داشت که هرگز در برابر دنیا و در برابر تغییر و تحولات آسمان به تحلیل نمی‌رفت، اشتیاقی که همواره در برابر یک حشره، یک گل و یک قله تجدید می‌گردید - «امروز، یک روز پرشکوه زمستان است، همه چیز پوشیده از برف می‌باشد و خورشید آن بالا می‌درخشد».

او با طبیعت هماهنگ می‌شد، جان شاعرانه‌اش را به تمامی در آن فرا می‌افکند، میل خود به زیبایی را، یک نوع ساده لوحی و رمانتیسم را؛ رزا نمی‌توانست به خود اجازه دهد که تاریخ انسانها و سیاست را با آنها رنگ آمیزی نماید، چه واقع‌گراتر از این بود، بیش از اندازه درگیر در پیکارهای سیاسی، دسیسه‌ها و رقابتهای احزاب، تا کوچکترین توهمی به خود راه دهد.

باقی می‌ماند می‌می، طبیعت، و آینده انسانها، که او می‌توانست به همان اندازه نمایش سلسله جبال آلپ عظیم تصور نماید.

و بعد، هنر بود: ادبیات، نقاشی و موسیقی، سرود و ترانه، این همه مایه‌های شور و شوق برای او، این همه ظرفیتها و قابلیت‌های شخصیت او که نمی‌گذاشت به توسط زندگی سیاسی نابود یا خاموش گردد؛ تلاش می‌کرد بخواند و نقاشی کند، و نیاز داشت با موسیقی به هیجان آید و آبیاری شود.

برای لوییز کائوتسکی نوشت: «شنبه رفتم تا به دُن ژوان گوش فرا دهم. یک آوازه خوان از استکهلم نقش اصلی را ایفا می‌کرد».

و نیز آنچه او را یاری می‌داد تا زندگیش را تحمل نماید، تا خود را تحمل کند، تا پس از هر سقوط قد علم نماید و از نو برپای خود بایستد، تا به رغم نگرانی و حتی نومییدی باقی بماند، شوخ طبعی او بود، یک شوخ طبعی که شاید، برخلاف

میل خودش، از مبادی یهودی - لهستانی او برمی خاست، از این جماعت آزار دیده و ویرانی ناپذیر، که تصمیم گرفته بود باقی بماند. از همین رو، او پس از دیدن دُن ژوان می گوید: «هنرپیشه پاهای ستایش انگیزی داشت که در جوراب ابریشمی غلاف شده بود؛ صرف نظر از آن، دلسرد کننده بود (همچنانکه تقریباً همیشه در مورد دُن ژوان هم چنین است؛ این طور نیست؟)».

یک چشم برهم زدن، یک چرخش، انگار رزا به ما می گوید که می داند باید همه چیز را جدی گرفت و هیچ چیز را جدی نگرفت.

۱۵

«واکنون، مرا محکوم کنید!»

(ژانویه - ۲ اوت ۱۹۱۴)

در این ۲۰ فوریه ۱۹۱۴، هنگامی که رزا لوگزامبورگ به محوطه دادگاه فرانکفورت وارد شد، می دانست که از سوی دادستان امپراتوری هیچگونه بخششی برای او در کار نیست.

امر بر این دایر بود که او را درهم بشکنند.

او کسی بود که، با سماجت و یکدندگی، چوب لای چرخ ماشینی می گذاشت که قدرت رایش به کار انداخته بود، تا افکار عمومی را، در میان هیجان و اشتیاق، به جانب پذیرش جنگ براند.

پرونده علیه او از سالها پیش ضخیم می شد. او سوسیالیست بود، و گرچه اندک اندک به حاشیه های حزب سوسیال دموکرات رانده می شد، همچنان این شعله ضد نظامی گری و انترناسیونالیستی را بر پا می داشت، شعله ای که می بایست خاموش کرد، اگر در پی آن بودند که تمامی مردم آلمان، یونکرزهایش، افسران، طبقات متوسط آن و نیز - بویژه - کارگزارانش، با نظم و ترتیب، پشت سر امپراتور و فرماندهی کل صف بکشند.

نمی توانستند این خطر را بکنند که اجازه دهند رزا لوگزامبورگ در درون حزب از نو نفوذ پیدا کند. لازم بود تا، از طریق وی، درسی به دیگران بدهند، تا دیگران جرأت نمایند راه او را دنبال کنند.

زمان مناسب بود، چرا که جمعیت مردم برای او ابراز احساسات می کردند و

او حاضر نبود خاموشی گزیند.

در پرونده دادستان، مقاله‌ای از روزنامه فرانکفورتر وارته وجود داشت، که روزنامه‌نگار هنریسی، بر اساس سخنان رُزا نوشته بود. او این سخنان را در گرد هم‌آیی بوکن هایم و سپس چند روز بعد، در تالار دیگری در فِشِن‌هایم، ایراد نموده بود.

اما هنریسی به این اکتفا نکرده بود که تندنویسی کند و گزارش بدهد، و رزا این را می‌دانست. او این نکته را، در ژانویه ۱۹۱۴ برای مهرینگ می‌نویسد: «او نزد دادستان از گواهان بورژوای فِشِن‌هایم و بوکن‌هایم به نام یاد کرده است؛ کسانی که می‌بایست علیه من گواهی بدهند، و گواهی داده‌اند».

پس اتهام نقد است، و به خاطر تحریک نظامیان به نافرمانی اعلام جرم می‌شود. رزا مجازات سخت و سنگین زندان را انتظار می‌کشد.

او، کوچک و ریشخند آلود، با لبخندی از تحقیر بر لبان، قامت راست می‌کند، در حالی که دادستان او را به «دامن زدن به کینه» متهم می‌سازد، و به این که «او سربازان رافراخوانده است که، در صورت جنگ، به دشمن شلیک نکنند».

او دو وکیل خود، کورت رُزنفلد و پاول لوی را موظف کرده است که دفاع را به قلمرو حقوقی محدود سازند. یعنی اینکه، مثلاً، با این گفته وکیل عمومی مخالفت ورزند که مجازات «باید متناسب با اهمیت رزا لوگزامبورگ و مخالفتش با دولت باشد». رویهمرفته، اگر او تنها یک سخنور بی نام و نشان بود، آیا مورد تعقیب قرار نمی‌گرفت؟ پس این عدالت «شخصی شده» دیگر چیست؟

اما رزا در حد این جزئیات باقی نمی‌ماند. دفاع او سیاسی خواهد بود و این اوست که پاسخگویی پیرامون اصل موضوع را برعهده خواهد گرفت. در واقع، او با رضایت پذیرای این دادرسی می‌گردد. او به مهرینگ می‌گوید: «در توانم نیست به شما بگویم که این امر چه شادمانی به من ارزانی می‌دارد».

دادگاه می‌تواند یک جعبه تشدید صوت باشد، وسیله‌ای در خدمت او تا

حزب سوسیال دموکرات و مطبوعات آن را موظف سازد که گفته‌ها و تحلیل‌هایش را طنین انداز کنند. بدین ترتیب، او خواهد توانست، نه دیگر همچون یک افراطی منزوی، که به درستی به عنوان چهرهٔ پیشتاز جنبش سوسیالیستی، پدیدار گردد و توده‌ها را دورتر و بالاتر بکشاند.

وقتی که او بر می‌خیزد تا به ادعای نامۀ دادیار پاسخ گوید، همین نکات است که در سر دارد؛ پس یکی از بهترین خطابه‌هایش را ایراد می‌کند، خطابه‌ای که تاریخی می‌شود، و «زن» سوسیالیست را تجسم می‌بخشد. اوضاع و احوال او را از جا به در می‌کنند، او از خود فراتر می‌رود، در حالی که در اثر رسالتی که برای خود قائل است به هیجان آمده است.

او می‌گوید: «ما تبلیغات ضد نظامی‌گری خود را در سایه، در خفا، به پیش نمی‌بریم؛ نه، ما آن را در روشنائی خیره‌کنندهٔ گردهم‌آیهای عمومی انجام می‌دهیم».

رزا آتش می‌گیرد. دادستان وی را «رزای سرخ» خوانده است: او جرأت کرده است «شرافت شخصی مرا با این کنایه که بیم‌گریز من می‌رود زیر سؤال ببرد... آقای دادستان، دلم می‌خواهد شما را باور کنم. اما این شما هستید که ممکن است بگریزید. یک سوسیال دموکرات نمی‌گریزد. او پاسخگوی اعمال خویش است و در دل به محکومیت‌های شما می‌خندد».

او، کشیده و مغرور، چانه‌اش را بلند می‌کند و نتیجه می‌گیرد: «و اکنون، مرا محکوم کنید!».

این لحظه‌ای ممتاز برای رزاست، نوعی اعتلا، آنگاه که زندگی روزمره و واقعیات غالباً زشت آن در یک لحظهٔ صاعقه آسا محو می‌شوند، آنگاه که چند چیز به هم می‌آمیزند: کامیابی روشنفکرانه - کیفیت خطابه -، اعتقاد، احساس قرار گرفتن در جایگاهی شایستهٔ مسئولیت‌های خویش، احساس به خال زدن و

احساس این که به راستی یک بازیگر تاریخ است؛ و نیز لذت - و برخورداری - از این که نقش خویش را در صحنه‌ای که صدها هزار تماشاگر نظاره‌اش می‌کنند ایفا می‌نماید، تماشاگرانی که به نام آنها سخن می‌گویند، در حالی که خود هم شهید است و هم تجلی حق و عدالت.

پس اهمیتی ندارد اگر محکومیتها کاهش یابند: دو محکومیت نه ماهه به زندان که به صورت یک مجازات یک ساله درهم ادغام می‌شوند - دادگاه از خواست دادیار که خواهان بازداشت فوری رزا شده بود پیروی نمی‌کند. آنچه به حساب می‌آید، پژواک دفاعیه است، طنین نمایشی که در این تماشاخانه بازی شده - تماشاخانه دادگاه - و در آن رزا، با وقار و استادی، نقش قربانی - مدعی را ایفا کرده است؛ زن تنها در برابر قدرت؛ سوسیالیست، بی پروا و قهرمان منش.

او می‌داند که برنده شده است.

او این را در چشمان وکیلش، پاول لوی، می‌خواند.

این پسر بانکدار یهودی که تحصیلات حقوق خود را در برلین، گرنوبل و هایدلبرگ انجام داده خیلی زود - از زمان دبیرستان، در اشتوتگارت - به ایده‌های سوسیالیستی علاقمند گشته است.

و اکنون او، که از ۱۹۰۶ عضو حزب سوسیال دموکرات است، در دفتر فرانکفورت وکیل می‌باشد.

وی که بلند قامت، آراسته و فرهیخته است، به تاریخ باستان و به هنر علاقمند است؛ همین روشنفکر جذاب است که به رزا لوگزامبورگ با تحسین می‌نگرد. او دوازده سال از رزا جوانتر بود و تا آن زمان جز زنان زیبا و آراسته نشناخته بود، زنانی که هوش، برجستگی و فریبندگی او جذبشان می‌کرد.

اما رزا برگهای برنده دیگری داشت؛ پس بر او نوع دیگری از افسونگری را اعمال می‌نمود، و این در اثر اعتبار و محبوبیت، درخشش روشنفکرانه، چابکی و

سرزندگی کلام و نیروی شخصیت وی بود.

از فردای دادرسی، رزا به همراه وی و کورت ژنفلد به عزم برگزاری گردهمایی از پی گردهمایی به راه افتاد تا طنین دادرسی خود را بازهم منتشر سازد؛ او از این آزادی که دادگاه به او عطا کرده بود بهره می‌گرفت و چندان در اندیشه آن محکومیت نبود، محکومیتی که می‌توانست در هر لحظه، و به محض آنکه تقاضای تجدید نظر او رد می‌شد، به بازداشت وی بیانجامد.

روزنامه‌های حزب دفاعیه او را منتشر کرده بودند. بدین‌گونه بود که او، بر خلاف میل رهبری، از نو در دل حزب جای گرفته بود.

از همان یکشنبه ۲۲ فوریه در فرانکفورت - هاناو، در سه گردهمایی که هزاران مخاطب را گرد آورده بود سخنرانی کرد.

او در میان وکیلانش ظاهر می‌شد؛ اینان جریان دادرسی را وصف می‌کردند، سپس رزا رشته سخن را در دست می‌گرفت و خاطر نشان می‌نمود که وکیل عمومی او را متهم کرده که «علیه عصب حیاتی دولت» سوء قصدی مرتکب شده است. او می‌گفت: پس عصب حیاتی دولت نظامی‌گری است. «و ما کاری خواهیم کرد که این عصب حیاتی هر چه زودتر قطع گردد.» او، جدی و مصمم، هشدار می‌داد: «و دیر یا زود ضرورتاً یک جنگ جهانی در خواهد گرفت.»

پاول لوی به او گوش فرا می‌داد، و همراه با حاضران دست می‌زد. و بعد، این شب شهرهای به خواب رفته بود، و آخرین رفیقانی که دور می‌شدند. وبی تردید، در یک شامگاه گردهمایی بود که او محبوب رزا شد، چرا که این امر، به طور طبیعی، پیش می‌آمد، چرا که رزا چنین می‌خواست و این بخشی از زندگی بود، نتیجه جاذبه‌ای که این دو - هر یک به دلایلی متفاوت - بر یکدیگر اعمال می‌کردند.

رابطه آرام و طبیعی، تقریباً پیش پا افتاده، که پس از چند ماه - در پایان سال

۱۹۱۴- به صورت دوستی، همبستگی و امر سیاسی در خواهد آمد و بدین گونه به نقطه عزیمت خود بازگشت خواهد نمود، بی آنکه نه این و نه آن جریحه دار گردد. پاول لوی، بی تردید، برای همیشه از آن اثر خواهد پذیرفت و رزا، خیلی ساده، در اثر این محرمیت و صمیمیت غنا خواهد یافت، با مردی که رزا به خاطر هوش و اعتقاداتش محترم می شمرد و نیز او را زیبا و برازنده می یافت. و این هم برای او اهمیت داشت.

یک دور از گردهمآیهای هیجان آور برای رزا، و رابطه اش با پاول لوی، همراه مبارزه و سخنرانی، به او هرچه بیشتر این احساس سرشاری را می دهد، این یقین را که او با تاریخ هماهنگ است.

یک شهر آلمان نیست که در آن از او برای سخنرانی دعوت نکنند. او به لئو یوگیس می گوید: «از برلین برای برگزاری گردهمایی به من اصرار می ورزند».

اما، در همان حال که همدلی سوسیالیستها شامل حال او می شد، به همان سرعت، دشمنی محافل محافظه کار و پان ژرمانیست [طرفدار برتری آلمان - م.] بالا می گرفت.

او «لوگزامبورگ اغواگر» بود که پلیس سر در پی او داشت، گزارش پشت گزارش می فرستاد و گفته هایش را که رسواکننده مقامات بود برجسته می کرد. صدر اعظم پیمان - هولویگ خود در جریان کار قرار می گرفت.

بخشهای محلی احزاب محافظه کار به تحرک می افتادند. در وورتمبرگ اعلام می کردند: «مردم آلمان، از آنجا که سوسیالیست نیستند، نمی توانند بفهمند چرا بر رفتار گستاخانه این زن نقطه پایانی گذاشته نمی شود».

خواهان دستگیری فوری او می شدند، «اعمال بی شرمانه این عاقله زن» را برجسته می کردند.

در مجلس ملی، او را افشامی کنند، و این کارل لیبکنشت است که به دفاع از